



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۱۳۴

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار
که رخت عمر ز کی باز می‌برد طرار

چرا ز خواب و ز طرار می‌نیازاری
چرا از او که خبر می‌کند کنی آزار

تو را هر آنک بیازرد شیخ و واعظ توست
که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار

یکی همیشه همی‌گفت راز با خانه
مشو خراب به ناگه مرا بکن اخبار

شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد
چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار

نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن
که چاره سازم من با عیال خود به فرار

خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت
فروفتادی و کشتی مرا به زاری زار

جواب گفت مر او را فصیح آن خانه
که چند چند خبر کردم ت به لیل و نهار

بدان طرف که دهان را گشادمی بشکاف
که قوتم برسدست وقت شد هش دار

همی زدی به دهانم ز حرص مشتی گل
شکافها همی بستنی سراسر دیوار

ز هر کجا که گشادم دهان فروبستی
نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار

بدان که خانه تن توست و رنجها چو شکاف
شکاف رنج به دارو گرفتی ای بیمار

مثال گاه و گلست آن مزوره و معجون
هلا تو گاه گل اندر شکاف می افشار

دهان گشاید تن تا بگویدت رفتم
طیب آید و بندد بر او ره گفتار

خمار درد سرت از شراب مرگ شناس
مده شراب بنفشه بهل شراب انار

وگر دهی تو به عادت دهش که روپوشست
چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار

بخور شراب انابت بساز قرص ورع
ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار

بگیر نبض دل و دین خود ببین چونی
نگاه کن تو به قاروره عمل یک بار

به حق گریز که آب حیات او دارد
تو زینهار از او خواه هر نفس زینهار

اگر کیست بگوید که خواست فایده نیست
بگو که خواست از او خاست چون بود بی‌کار

مرید چیست به تازی مرید خواهنده
مرید از آن مرادست و صید از آن شکار

اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد
که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار

وگر نه غمزه او زد به تیغ عشق مرا
چراست این دل من خون و چشم من خونبار

خزان مرید بهارست زرد و آه کنان
نه عاقبت به سر او رسید شیخ بهار

چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند
مرید حق ز چه ماند میان ره مردار

به سوی باغ بیا و جزای فعل ببین
شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار

چو واعظان خضرکسوه بهار ای جان
زبان حال گشا و خموش باش ای یار